

به بغما ببرد. غرش آبهای غلیظه، جیغ مرغابی‌های وحشی را خفه می‌کرد. از جنگل گویی زنی که درد می‌کشید، شیون می‌زدند. گاهی درهم شکستن ریشه یک درخت کهن، زمین را به لرزه در می‌آورد.

یک موج باد از دور با خشاخش شروع و با زوزه وحشیانه‌ای ختم می‌شد. تا قهوه خانه‌ای که رو به آن در حرکت بودند، چند صد ذرع بیشتر فاصله نبود، اما در تاریکی و بارش و باد، سوی کمرنگ چراغ نفتی آن، دور به نظر می‌آمد. وقتی به قهوه خانه رسیدند، محمد ولی از قهوه چی پرسید: «کته داری؟»

- داریم. ۱

- چای چطور؟

- چای هم داریم. ۲

- چراغ هم داری؟

- ها ای دانه. ۳

- اتاق بالا را زود خالی کن!

- بوجورو اتاق، توتون خوشکا کودیم. ۴

- زمینش که خالی است.

- خالیه.

- اینجا پست امنیه نداره؟

- چره، داره. ۵

- کجا؟

- ایدره او طرفتر. شب ایساید، بوشوئیدی. ۶

- یا ما را ببر به اتاق بالا.

۱ - داریم.

۲ - چای هم هست.

۳ - همین یکی را داریم.

۴ - اتاق بالا توتون خشک کرده‌ایم.

۵ - چرا دارد.

۶ - کمی آن طرفتر. سرشب این جا بودند، رفتند.

«اتاق بالا» رو به ایوان باز می‌شد. از ایوان که طارمی چوبی داشت، افق روشن پدیدار بود. اما باران هنوز می‌بارید و در اتاق کاهگلی که به سقف آن برگهای نوتون و هندوانه و پیاز و سیر آویزان کرده بودند، بوی نم می‌آمد. محمد ولی گفت: «یا الله، می‌ری گوشهٔ اتاق، جنب بخوری می‌زنم.» بعد رو کرد به قهوه‌چی و پرسید: «آن طرف که راه به خارج نداره؟»

قهوه‌چی وقتی گیلهمرد جوان را در نور کم‌رنگ چراغ بادی دید، فهمید که کار از چه فرار است و در جواب گفت: «راه ناره. سرکار، انم از هوشانه کی ماشینا لوختا کوده؟»^۱

- برو مردیکه عقب کارت. بیشرف، نگاه به بالا بکنی همهٔ بساطتو بهم می‌زنم. خود تو از این بدتری.

بعد رو کرد به مأمور بلوچ و گفت: «خان، اینجا باش، من پایین کشیک می‌دم، بعد من می‌آم بالا، تو برو پایین کشیک بکش و چایی هم بخور.»
گیله‌مرد در اتاق تاریک نیمتنهٔ آستین کوتاه را از تن کند و آب آن را فشار داد، دستی به پاهایش کشید. آب صورتش را جمع کرد و به زمین ریخت. شلوارش را بالا زد، کمی ساق پا و سر زانو و ران‌هایش را مالش داد، از سرما چندشش شد. خود را تکانی داد و زیر چشمی نگاهی به مأمور دومی انداخت. مأمور بلوچ تفنگش را با هر دو دست محکم گرفته و در ایوان باریکی که مابین طارمی و دیوار وجود داشت، ایستاده بود و افق را تماشا می‌کرد.

در تاریکی جز نفیر باد و شرشر باران و گاهی جیغ مرغابی‌های وحشی، صدایی شنیده نمی‌شد. گویی در عمق جنگل زنی شیون می‌کشید، مثل اینکه می‌خواست دنیا را پر از ناله و فغان کند.

برعکس محمد ولی، مأمور بلوچ هیچ حرف نمی‌زد. فقط سایهٔ او در زمینهٔ ابرهای خاکستری که در افق دایماً در حرکت بود، علامت و نشان این بود که راه آزادی و زندگی به روی گیلهمرد بسته است. باد کومه را تکان می‌داد و فغانی که شبیه به شیون زن دردکش بود، خواب را از چشم گلیه‌مرد می‌ربود، بخصوص که گاه‌گاه، باد ابرهای حایل قرص ماه را پراکنده می‌کرد و برق سرنیزه و فلز تفنگ چشم او را خسته می‌ساخت.

۱ - راه ندارد. سرکار، این هم از آنهاست که اتوموبیل را لخت کردند.

صدایی که از جنگل می‌آمد، شبیه به نالهٔ صغرا بود، درست همان موقعی که گلوله‌ای از بالا خانهٔ کومهٔ کدخدا، در تالم به پهلویش خورد.
صغرا بچه را گذاشت زمین و شیون کشید...
«نمی‌خواهی فرار کنی؟»
«نه!»

بی‌اختیار جواب داد: «نه»، ولی دست و پای خود را جمع کرد. او تصمیم داشت با اینها حرف نزند. چون این را شنیده بود که با مأمور نباید زیاد حرف زد. اینها از هر کلمه‌ای که از دهان آدم خارج شود، به نفع خودشان نتیجه می‌گیرند. در استنطاق باید ساکت بود. چرا بی‌خودی جواب بدهد. امنیه می‌خواست بفهمد که او خواب است یا بیدار و از جواب او فهمید، دیگر جواب نمی‌دهد.

«ببین چه می‌گم!» صدای گرفته و سرماخوردهٔ بلوچ در نفیر باد گم شد. طوفان غوغا می‌کرد، ولی در اتاق سکوت وحشتزایی حکمفرما بود. گیله‌مرد نفسش را گرفته بود.
«ترس!»

گیله‌مرد می‌ترسید. برای اینکه صدای زیر بلوچ که از لای لب و ریش بیرون می‌آمد، او را به وحشت می‌افکند.
«من خودم مثل تو راهزن بودم.»

بلوچ خاموش شد. دل گیله‌مرد هری ریخت پائین، مثل اینکه اینها بویی برده‌اند. «مثل تو راهزن بودم» نامسلمان دروغ می‌گوید، می‌خواهد از او حرف دریاورد.

هیبت خاموشی امنیه بلوچ را متوحش کرد. آهسته‌تر سخن گفت: «امروز صبح که تو کروج تفتیش می‌کردم...»
در تاریکی صدای خش و خش آمد، مثل اینکه دستی به دسته‌های برگ تونون که از سقف آویزان بود، خورد.

«تکان نخور می‌زنم!» صدای بلوچ قاطع و تهدید کننده بود. گیله‌مرد در تاریکی دید که امنیه بطرف او قراول رفته است.
«بنشین!»

دهانی نشست و گوشش را تیز کرد که با وجود هیاهوی سیل و باران و باد، دقیقاً کلماتی را که از دهان امنیه خارج می‌شود، بشنود. بلوچ بی‌چ می‌کرد.

«نو کروج - می‌شنوی؟ - وسط یکدسته برنج به تپونچه پیدا کردم. تپونچه رو که می‌دونی مال کیه. گزارش ندادم. برای آنکه ممکن بود که حیف و میل بشه. همراه آورده‌ام که خودم به فرمانده تحویل بدم، می‌دونی که اعدام روی ساخته.»
سکوت. مثل اینکه دیگر طوفان نیست و درختان کهن نعره نمی‌کشند و صدای زیر بلوچ، تمام این نعره‌ها و هیاهو و غرش و ریزش‌ها را می‌شکافت.

«گوش می‌دی؟ نترس، من خودم رعیت بودم، می‌دونم تو چه می‌کشی، ما از دست خانهای خودمان خیلی صدمه دیده‌ایم، اما باز رحمت به خانها، از آنها بدتر امنیه‌ها هستند. من خودم مدتی یاغی بودم، به اندازه موهای سرت آدم کشته‌ام، برای این است که امنیه شدم، تا از شر امنیه راحت باشم، از من نترس! خدا را خوش نمی‌آد که جوونی مثل تو فدا بشه، فدای هیچ و پوچ بشه، یک ماهه که از زن و بچه‌ام خبری ندارم، برایشان خرجی نفرستادم. اگر محض خاطر آنها نبود، حالا اینجا نبودم. می‌خواهی این تپونچه را بهت پس بدهم؟»

گیله‌مرد خرخر نفس می‌کشید، چیزی گلوش را گرفته بود، دلش می‌نپید، عرق روی پیشانیش نشسته بود. صورت مخوفی از امنیه بلوچ در ذهن خود تصویر کرده و از آن در هراس بود، نمی‌دانست چکار کند. دلش می‌خواست بلند شود و آرامتر نفس بکشد.

«تکون نخور! تپونچه دست منه. هفت تیره، هر هفت فشنگ در شونه است، برای تیراندازی حاضر نیست، بخواهی تیراندازی کنی، باید گلنگدن را بکشی، من این تپونچه را بهت می‌دم.»

دیگر گيله‌مرد طاقت نیاورد. «نمی‌دی، دروغ می‌گی! چرا نمی‌ذاری بخوابم؟ زجرم می‌دی! مسلمانان به دادم برسید! چی می‌خواهی از جونم؟» اما فریادهای او نمی‌توانست بجایی برسد، برای اینکه طوفان هر گونه صدای ضعیفی را در امواج باد و باران خفه می‌کرد.

«داد نزن! نترس! بهت می‌دم، بهت بگم، اگر پات به اداره امنیه فومن برسه، کارت ساخته است. مگه نشیدی که چند روز پیش یک اتوبوس توی جاده لخت کردند؟ از آن روز تا حالا هر چی آدم بوده، گرفته‌اند. من مسلمون هستم. به خدا و پیغمبر عقیده دارم، خدا را خوش نمی‌آد که...»

گیله‌مرد آرام شد. راحت شد، خیلی از آنها را گرفته‌اند. از او می‌خواهند تحقیق کنند.

«چرا داد می زنی؟ بهت می دم! اصلا بهت می فروشم. هفت تیر مال نوست. اگر من گزارش بدم که تو خونه تو پیدا کردم، خودت می دونی که اعدام رو ساخته، به خودت می فروشم، پنجاه تومن که می آرزو، تو، تو خودت می دونی با محمد ولی، هان؟ نمی آرزو؟ پولت پیش خودته، یا دادی به کسی؟»

گیله مرد آرام شده بود و دیگر نمی لرزید، دست کرد از زیر پتو دستمال بسته ای که همراه داشت باز کرد و پنجاه اسکناس یک تومانی را که خیس و نیمه خمیر شده بود حاضر در دست نگه داشت.

«بیا بگیر!»

حالا نوبت بلوچ بود که برسد.

«نه، اینطور نمی شه، بلند می شی وامیسی، پشتت را می کنی به من. پول را می ندازی توی جیبیت، من پول را از جیبیت در می آورم، اونوقت هفت تیر را می ندازم توی جیبیت، دستت را باید بالا نگهداری. نکون بخوری با فنداق تفنگ می زرم تو سرت. بین من همه حقه هایی را که تو بخواهی بزنی، بدم. تمام مدنی که من کشیک می دم باید رو به دیوار پشت به من وایسی، تکان بخوری گلوله توی کمرت است. وقتی من رفتم، خودت می دونی با وکیل باشی.»

*

شرشر آب یک نواخت تکرار می شد. این آهنگ کشنده، جان گيله مرد را به لب آورده بود. آب از ناودان سرازیر بود. این زمزمه نغمه کوچکی در می آن این غلیان و خروش بود. ولی بیش از هر چیز دل و جگر گيله مرد را می خورد. دستهایش را به دیوار تکیه داده بود. گاه باد یکی از بسته های سیر را به حرکت در می آورد و سر انگشتان او را قلقلک می داد. پیراهن کرباس تر، به پشت او می چسبید. نپانچه در جیبش سنگینی می کرد. گاهی تا یک دقیقه نفسش را نگاه می داشت تا بهتر بتواند صدایی را که می خواهد بشنود. او منتظر صدای پای محمد ولی بود که به پله های چوبی بخورد. گاهی زوزه باد خفیف تر می شد، زمانی در ریزش یک نواخت باران وقفه ای حاصل می گردید و بالنتیجه در آهنگ شرشر ناودان نیز تأثیر داشت، ولی صدای پا نمی آمد. وقتی امنیه بلوچ داد زد: «آهای محمد ولی؟ آهای محمد ولی!» نفس راحتی کشید. این یک نفیری بود. «آهای محمد

ولی...» گيله‌مرد گوشش را تیز کرده بود. به محض اینکه صدای پا روی پله‌های چوبی به گوش برسد، باید خوب مراقب باشد و در آن لحظه‌ای که امنیت بلوچ جای خود را به محمد ولی می‌دهد، برگردد و از چند ثانیه‌ای که آنها با هم حرف می‌زنند و خش‌خش حرکات او را نمی‌شنوند، استفاده کند، هفت تیر را از جیبش درآورد و آماده باشد. مثل اینکه از پایین صدایی به آواز بلوچ جواب گفت.

ایکاش باران برای چند دقیقه هم شده، بند می‌آمد، کاش نفیر باد خاموش می‌شد. کاش غرش سیل آسا برای یک دقیقه هم شده است، قطع می‌شد. زندگی او، همه چیز او بسته به این چند ثانیه است، چند ثانیه یا کمتر. اگر در این چند ثانیه شرشر یک نواخت آب ناودان بند می‌آمد، با گوش تیزی که دارد، خواهد توانست کوچکترین حرکت را درک کند. آنوقت به تمام این زجرها خاتمه داده می‌شد. می‌رود پیش بچه‌اش، بچه را از مارجان می‌گیرد، با همین تفنگ و کیل باشی می‌زند به جنگل و آنجا می‌داند چه کند.

از پایین صدایی جز هوهوی باد و شرشر آب و خش‌خش شاخه‌های درختان نمی‌شنید. گویی زنی در جنگل جیغ می‌کشید، ولی بلوچ داشت صحبت می‌کرد. تمام اعصاب و عضلات، تمام حواس، تمام قوای بدنی او متوجه صدایی بود که از پایین می‌رسید، ولی نفیر باد و ریزش باران از نفوذ صدای دیگری جلوگیری می‌کرد.

«تکون نخور، دستت را بذار به دیوار!»

گیله‌مرد تکان خورده بود، بی‌اختیار حرکت کرده بود که بهتر بشنود.

گیله‌مرد آهسته گفت: «گوش بدن بیدین چی گم.»

بلوچ نشیند. خیال می‌کرد، اگر به زبان گیلک بگوید، محرمانه‌تر خواهد بود.

«آهای برار، من ته را کی کارنارم. وهل و گردم کی وقتی آیه اونا بیدینم.»

باز هم بلوچ نشیند. صدای پونینهایی که روی پله‌های چوبی می‌خورد، او را

ترسانده و در عین حال به او امید داد.

«عجب بارونی، دست بردار نیست!»

این صدای محمد ولی بود، این صدا را می‌شناخت. در یک چشم بهم زدن، گيله‌مرد تصمیم گرفت. برگشت. دست در جیبش برد. دسته هفت تیر را در دست گرفت. فقط لازم بود که گلنگدن کشیده شود و تپانچه آماده برای تیراندازی شود، اما حالا موقع تیراندازی نبود، برای آنکه در این صورت مأمور بلوچ برای حفظ

جان خودش هم شده، مجبور بود تیراندازی کند و از عهده هر دو آنها نمی‌توانست برآید. ای کاش می‌توانست گلنگدن را بکشد تا دیگر در هر زمانی که بخواهد آماده برای حمله باشد. هفت تیر را که خوب می‌شناخت از جیب درآورد. آن را وزن کرد، مثل اینکه بدین وسیله اطمینان بیشتری پیدا می‌کرد. در همین لحظه صدای کبریت نقشه او را بر هم زد. خوشبختانه کبریت اول نگرفت.

«مگر باران می‌ذاره؟ کبریت ته جیب آدم هم خیس شده.»

کبریت دوم هم نگرفت، ولی در همین چند ثانیه گیلهمرد راه دفاع را پیدا کرده بود، هفت تیر را به جیب گذاشت. پتو را مثل شنش روی دوشش انداخت و در گوشه اتاق کز کرد.

«آهای، چراغویار بینم، کبریت خیس شده.»

بلوچ پرسید: «چراغ می‌خواهی چیکار کنی؟»

- هست؟ زفته باشد؟

- کجا می‌تونه بره؟ بیداره، صداش بکن، جواب می‌ده.

محمد ولی پرسید: «آی گیلهمرد؟... خوابی یا بیدار...»

در همین لحظه کبریت آتش گرفت و نور زرد رنگ آن قیافه دهانی را روشن کرد. از تمام صورت او پیشانی بلند و کلاه قیفی بلندش دیده می‌شد، با همان کبریت سیگاری آتش زد: «مثل اینکه سفر قندهار می‌خواد بره. پتو هم همراه خودش آورده. کتعات را هم که خوردی؟ ای برار کله‌ماهی‌خور. حالا باید چند وقتی تهران بری تا آش گل گیوه خوب حالت بیاره. چرا خوابت نمی‌بره.

محمد ولی تریاکش را کشیده، شنگول بود. «چطوری؟ احوال لاور چطوره؟ تو هم لاور بودی یا نبودی؟ حتماً تو لاور دهقانان تولم بودی؟ ها؟ جواب نمی‌دی؟ ها - ها - ها - ها.»

گیله‌مرد دلش می‌خواست این قهقهه کمی بلندتر می‌شد تا به او فرصت می‌داد که گلنگدن را بکشد و همان آتش سیگار را هدف قرار دهد و تیراندازی کند.

«بگو بینم، آن روزی که با سرگرد آمدیم تولم که پاسگاه درست کنیم، همین تو نبودی که علمدار هم شده بودی و گفتی: ما اینجا خودمان داروغه داریم و کسی را نمی‌خواهیم؟ بی‌شرفها، ما چند نفر را کردند توی خانه و داشتند خانه را آتش می‌زدند. حیف که سرگرد آنجا بود و نگذاشت، والا با همان مسلسل همتون را درو می‌کردم. آن لاور کلفتون را خودم به درک فرستادم، بگو بینم، تو هم آنجا

بودی؟ راستی آن لاورها که یک زیون داشتند به اندازه کف دست، حالا کجانند؟ چرا به دادت نمی‌رسند؟ «بعد چندین فحش آبدار داد، «نهرون نسلشونو برداشتند. دیگه کسی جرأت نداره جیک بزنه، بلشویک می‌خواستید بکنید؟ آنوقت زناشون! چه زنهای سلیطه‌ای؟ واه، واه، محض خاطر همونها بود که سرگرد نمی‌داشت تیراندازی کنیم. چطور شد که حالا موش شدند و تو سوراخ رفته‌اند. اخ، اگر دست من بود؟ نمی‌دونم چکارت می‌کردم؟ چرا گفتند که ترا صحیح و سالم تحویل بدم؟ حتماً تو یکی از آن کلفتاشون هستی. والا همین امروز صبح وقتی دیدمت، کلکت را می‌کندم. جلو چشمت زنتو... اووه، چیکار داری می‌کنی؟ نکون بخوری می‌زمنت.»

صدای گلنگدن تفنگ، گیلهمرد را که داشت بی‌احتیاطی می‌کرد، سر جای خود نشاند.

گیله‌مرد بی‌اختیار دستش به دسته هفت تیر رفت. همان زنی که چند ماه پیش در واقعه تولم تیر خورد و بعد مرد، زن او بود. صفرا بود، بچه شش ماهه داشت و حالا این بچه هم در کومه او بود و معلوم نیست که چه بر سرش خواهد آمد. مارجان، آدمی نیست که بچه نگهدارد. اصلاً از مارجان این کار ساخته نیست. دیگر کسی به فکر بچه اوست. گیلهمرد گاهی به حرفهای وکیل باشی گوش نمی‌داد. او در فکر دیگری بود. نکند که تپانچه اصلاً خالی باشد. نکند که بلوچ و وکیل باشی با او شوخی کرده و هفت تیر خالی به او داده باشند. اما فایده این شوخی چیست؟ چنین چیزی غیر ممکن است. محض خاطر این بچه‌اش مجبور بود گاهی به تولم برگردد. هفت تیر را وزن کرد. دستش را در جیبش نگاهداشت. مثل اینکه از وزن آن می‌توانست تشخیص دهد که شانه با فشنگ در مخزن هست یا نه. همین حرکت بود که محمد ولی را متوجه کرد و لوله تفنگ را بطرف او آورد. نوک سرنیزه پیش از یک ذرع از او فاصله داشت، والا با یک فشار لوله را به زمین می‌کوفت و تفنگ را از دستش در می‌آورد: «آهای، برار، خوابی یا بیدار؟ بگو بینم. شاید ترا به فومن می‌برند که با آگل لولمانی رابطه داری؟» چند فحش نثارش کرد. «یک هفته خواب ما را گرفت. روز روشن وسط جاده یک اتومبیل را لخت کرد. سبیل اونو هم دود می‌دند، نوبت اون هم می‌رسه. بگو بینم، درسته اون زنی که آن روز در تولم تیر خورد، دختر اونه؟...»

گاهی طوفان به اندازه‌ای شدید می‌شد که شنیدن صدای برنده و باطنین و بی

گیره محمد ولی نیز برای گیله‌مرد با تمام توجهی که به او معطوف می‌کرد، غیرممکن بود، در صورتی که درست همین مطالب بود که او می‌خواست بداند و از گفته‌های وکیل باشی می‌شد حدس زد که چرا او را به فومن می‌برند. مأمورین (و یا اقلا کسی که دستور توقیف او را داده بود) می‌دانستند که او داماد آگل بوده و هنوز هم مابین آنها رابطه‌ای هست. گیله‌مرد این را می‌دانست که داروغه او را لو داده است. اغلب به پدر زنش گفته بود که نباید به این ویشکاسوقه‌ای اعتماد کرد و شاید اگر محض خاطر این ویشکاسوقه‌ای نبود، امروز آن حادثهٔ تولم که محمد ولی خوب از آن با خبر است، اتفاق نمی‌افتاد و شاید صغرا زنده بود و دیگر آگل هم نمی‌زد به جنگل و تمام این حوادث بعدی اتفاق نمی‌افتاد و امروز جان او در خطر نبود.

یک تکان شدید باد، کومه را لرزاند. شاید هم درخت کهنی به زمین افتاد و از نهب آن کومه تکان خورد. اما محمد ولی یک ریز حرف می‌زد، هاه‌ها می‌خندید و تهدید می‌کرد و از زخم زبان لذت می‌برد.

چه خوب منظرهٔ داروغه ویشکاسوقه‌ای در نظر او هست. سالها مردم را غارت کرد و دم پیری باج می‌گرفت. برای اینکه از شرش راحت شوند، او را داروغه کردند. چون که در آن سالهای قبل از جنگ، ارباب در تهران همه کاره بود و پای امنیه‌ها را از ملک خود بریده بود و آنها جرأت نمی‌کردند در آن صفحات کیابایی کنند. همین آگل پدرزن او واسطه شد که ویشکاسوقه‌ای را داروغه کردند و واقعاً هم دیگر جز اموال رفیب‌های خود، مال کس دیگری را نمی‌چاپید.

محمد ولی بار دیگر سیگاری آتش زد. این دفعه کبریت را لحظه‌ای جلو آورد و صورت گیله‌مرد را روشن کرد. دود بنفش رنگ بینی گیله‌مرد را سوزاند.

«...بین چی می‌گم. چرا جواب نمی‌دی؟ تو همان آدمی هستی که وقتی ما آمدیم در تولم پست دایر کنیم، به سرگرد گفتی که ما بهرهٔ خودمونو دادیم و نطق می‌کردی. چرا حالا دیگر لال شدی؟...»

خوب بخاطر داشت. راست می‌گفت. وقتی دهاتی‌ها گفتند که ما داروغه داریم، گفت: بروید نمایندگان را معین کنید. با آنها صحبت دارم. او هم یکی از نمایندگان بود. سرگرد از آنها پرسید که بهرهٔ امسالتان را دادید یا نه؟ همه گفتند دادیم. بعد پرسید! قبل از اینکه لاور داشتید دادید، یا بعد هم دادید. دهاتی‌ها گفتند: «هم آن وقت داده بودیم و هم حالا داده‌ایم.» بعد سرگرد رو کرد به

گیله مرد و پرسید: «مثلاً تو چه دادی؟» گفت: «من ابریشم دادم، برنج دادم، تخم مرغ دادم، سیر، غوره، انارترش، پیاز، جاروب، چوکول ۱، کلوش ۲، آرد برنج، همه چی دادم.» «بعد پرسید مال امسالت را هم دادی؟ گילה مرد گفت: «امسال ابریشم دادم، برنج هم می دهم.» بعد یک مرتبه گفت: «برو قبولت را بردار و بیاور.» بیچاره لطفعلی پیرمرد گفت: «شما که نماینده مالک نیستید!» تا آمد حرف بزند، سرگرد خواباند بیخ گوش لطفعلی. آن وقت دهاتی‌ها از اتاق آمدند بیرون و معلوم نشد کی شیپور کشید که قریب چندین هزار نفر دهقان آمدند دور خانه. بعد تیراندازی شد و یک تیر به پهلوی صفرا خورد و لطفعلی هم جابه جا مرد. دهاتی‌ها شب جمع شدند و همین داروغه ویشکاسوقه‌ای پیشنهاد کرد که خانه را آتش بزنند و اگر شب یک جوخه دیگر سرباز نرسیده بود، اثری از آنها باقی نمی ماند...

محمد ولی سیگار می کشید. گילה مرد فکر کرد، همین الان بهترین فرصت است که او را خلع سلاح کنم. تمام بدنش می لرزید. تصور مرگ دلخراش صفرا اختیار را از کف او ربوده بود. خودش هم نمی دانست که از سرما می لرزد یا از پریشانی... اما محمد ولی دست بردار نبود: «تو خیلی اوستایی. از آن کهنه کارها هستی. یک کلمه حرف نمی زنی، می ترسی که خودت را لو بدهی. بگو بینم، کدام یک از آنهایی که توی اتاق با سرگرد صحبت می کردند، آگل بود؟ من از هیچ کس باکی ندارم. آگل لامذهبه، خودم می خواهم کلکش را بکنم. همقطاران من خودشون به چشم دیده اند که قرآن را آتش زده. دلم می خواهد گیر خود من بیفته. کدام بکیشون بودند. حتماً آنکه ریش کوسه داشت و بالا دست تو وایساده بود، ها، چرا جواب نمی دی، خوابی یا بیدار؟...»

نفر باد نمره‌های عجیبی از قعر جنگل بسوی کومه همراه داشت: جیغ زن، غرش گاو، ناله و فریاد اعتراض. هر چه گילה مرد دقیق تر گوش می داد، بیشتر می شنید، مثل اینکه ناله‌های دلخراش صفرا موقعی که تیر به پهلوی او اصابت کرد،

۱ - چوکول = برنج نارس.

۲ - کلوش = کاه.

نیز در این هیاهو بود. اما شرشر کشنده آب ناودان بیش از هر چیزی دل گילה مرد را می خراشاند، گویی کسی با نوک ناخن زخمی را ریش ریش می کند. دندان هایش به ضرب آهنگ یک نواخت ریزش آب بهم می خورد و داشت بی تاب می شد.

آرامشی که در اتاق حکمفرما بود، ظاهراً محمد و کیل باشی را مشکوک کرده بود. او می خواست بداند که آیا گילה مرد خوابیده است یا نه.

- چرا جواب نمی دی؟ شما دشمن خدا و پیغمبرید. قتل همه تون واجبه، شنیدم آگل گفته که اگر قاتل دخترش را بکشند، حاضره تسلیم بشه. آره، جون تو، من اصلاً اهمیت نمی دم به اینکه آن زنی که آن روز با تیر من به زمین افتاده، دخترش بوده یا نبوده، به من چه؟ من تکلیف مذهبی ام را انجام دادم. می گم که آگل دشمن خداست و قتلش واجبه، شنیدی؟ من از هیچ کس باکی ندارم. من کشتم، هر کاری از دستش برمی آید بکند...

- تفنگ را بذار زمین. تکون بخوری مردی...

این را گילה مرد گفت. صدای خفه و گرفته ای بود، و کیل باشی کبریتی آتش زد و همین برای گילה مرد به منزله آذیر بود. در یک چشم بهم زدن تپانچه را از جیبش درآورد و در همان آنی که نور زرد و دود بنفش کمرنگ گوگرد اتاق را روشن کرد، گילה مرد توانست گلنگدن را بکشد و او را هدف قرار دهد. محمد ولی برای روشن کردن کبریت پاشنه تفنگ را روی زمین تکیه داده، لوله را وسط دو بازو نگهداشته بود. هنگامی که دستش را با کبریت دراز کرد، سرنیزه زیر بازوی چپ او قرار داشت.

در نور شعله کبریت، لوله هفت تیر و یک چشم باز و سفید گילה مرد دیده می شد. و کیل باشی گیج شد. آتش کبریت دستش را سوزاند و بازویش مثل اینک بی جان شده باشد افتاد و خورد به رانش.

- تفنگ را بذار رو زمین! تکون بخوری مردی!

لوله هفت تیر شقیقه و کیل باشی را لمس کرد. گילה مرد دست انداخت بیخ خرش را گرفت و او را کشید توی اتاق.

- صبر کن، الان مزدت را می دارم کف دستت. رجز بخوان. منو می شناسی؟ چرا نگاه نمی کنی؟...

باران می بارید، اما افق داشت روشن می شد. ابرهای تیره کم کم باز می شدند.

- می گفتمی از هیچکس باکی نداری! ترس، هنوز نمی کشمت، با دست خفیات می کنم. صفرا زن من بود. نامرد، زمو کشتی. تو قاتل صفرا هستی، تو بچه منو بی مادر کردی. نسلتونو ور می دارم. بیچاره تون می کنم. آگل منم. ازش ترس. هان، چرا تکون نمی خوری؟...

تفنگ را از دستش گرفت. و کیل باشی مثل جرز خیس خورده و رفت. گیله مرد تفنگ را به دیوار تکیه داد. «تو که گفتمی از آگل نمی ترسی. آگل منم. بیچاره، آگل لولمانی از غصه دخترش دق مرگ شد. من گفتم که اگر قاتل صفرا را به من بدهند، تسلیم می شه. آره آگل نیست که تسلیم بشه. اتوبوس توی جاده را من زدم. تمام آنهایی که با من هستند، همشون از آنها بینه که دیگر بی خانمان شده اند، همشون از آنها بینه هستند که از سر آب و ملک بیرونشون کرده اند. اینها را بهت می گم که وقتی می میری، دونه مرده باشی. هفت تیرم را گذاشتم تو جیبم. می خواهم با دست بکشمت، می خواهم گلویت را گاز بگیرم. آگل منم. دلم داره خنک می شه...»

از فرط درندگی لاله می زد. نمی دانست چطور دشمن را از بین ببرد، دستپاچه شده بود. در نور سحر، هیکل کوفته و کیل باشی تدریجاً دیده می شد.

- آره، من خودم لاور بودم. سواد هم دارم. این پنج ساله یاد گرفتم. خیلی چیزها یاد گرفته ام. می گی مملکت هرج و مرج نیست؟ هرج و مرج مگه چیه؟ ما را می چاپید، از خونه و زندگی آواره مون کردید. دیگر از ما چیزی نمونده، رعیتی دیگه نمونده. چقدر همین خودتو، منو تلکه کردی؟ عمرت دراز بود، اگر می دونستم که قاتل صفرا تویی، حالا هفت کفن هم پوسونده بودی؟ کی لامذهبه؟ شماها که هزار مرتبه قرآن را مهر کردید و زیر قولتان زدید؟ نیامدید قسم نخوردید که دیگر همه امان دارند؟ چرا مردمو بی خودی می گیرید؟ چرا بی خودی می کشید؟ کی دزدی می کنه؟ جد اندر جد من در این ملک زندگی کرده اند، کدام یک از اربابها پنجاه سال پیش در گیلون بوده اند؟

زبانش تتق می زد، بعدی تند می گفت که بعضی کلمات مفهوم نمی شد. و کیل باشی دو زانو پیشانیش را به کف چوبی اتاق چسبانده و با دو دست پشت گردنش را حفظ می کرد. کلاهش از سرش افتاده بود روی کف اتاق: «ترس، این جور می کشمت. بلند شو، می خواهم خونتو بخورم. حیف یک گوله. آخر بدبخت، تو چه قابل هستی که من یک فشنگ خودمو محض خاطر تو دور بیندازم. بلند شو!»

اما وکیل باشی تکان نمی خورد. حتی با لگدی هم که گیله مرد به پای راست او زد، فقط صورتش به زمین چسبید، عضلات و استخوانهای او دیگر قدرت فرمانبری نداشتند. گیله مرد دست انداخت و بقیه پالتوی بارانی او را گرفت و نگاهی به صورتش انداخت. در روشنایی خفه صبح باران خورده، قیافه وحشتزده محمد ولی آشکار شد. عرق از صورتش می ریخت. چشمهایش سفیدی می زد. بی حالت شده بود. از دهنش کف زرد می آمد، خرخر می کرد.

همین که چشمش به چشم براق و برافروخته گیله مرد افتاد به تته پته افتاد. زبانش باز شد: «نکش، امان بده! پنج تا بچه دارم. به بچه های من رحم کن. هر کاری بگی می کنم. منو به جوونی خودت ببخش. دروغ گفتم. من نکشتم. صفرا را من نکشتم. خودش تیراندازی می کرد. مسلسل دست من نبود...»

*

گریه می کرد. التماس و عجز و لابه مأمور، مانند آبی که روی آتش بریزند، التهاب گیله مرد را خاموش کرد. یادش آمد که پنج بچه دارد. اگر راست بگوید! به یاد بچه خودش که در گوشه کومه بازی می کرد، افتاد. باران بند آمد و در سکوت و صفای صبح ضعف و بی غیرتی محمدولی تنفر او را برانگیخت. روشنایی روز او را به تعجیل واداشت.

گیله مرد تف کرد و در عرض چند دقیقه پالتو بارانی را از تن وکیل باشی کند و قطار فشنگ را از کمرش باز کرد و پتوی خود را به سر و گردن او بست، کلاه او را بر سر و بارانش را بر تن کرد و از اتاق بیرون آمد.

در جنگل هنوز شیون زنی که زجرش می دادند به گوش می رسید. در همین آن، صدای تیری شنیده شد و گلوله ای به بازوی راست گیله مرد اصابت کرد. هنوز برنگشته، گلوله دیگری به سینه او خورد و او را از بالای ایوان سرنگون ساخت.

مأمور بلوچ کار خود را کرد.

آب

... او واقعیت زندگی ایران را در دشت‌ها و بیابان‌های ایران درک می‌کرد. ساعت‌ها در قلعه تپه‌ای می‌نشست و به این ریگزارهای داغ و صخره‌های سرخ بنفش و درخت‌های نارون که مثل توپ گرد بودند و پاره‌های آهن زنگ‌زده و استخوان حیوانات مرده و دهانه‌های چاه‌های قنات و سیم‌های تلگراف و تیرهای کج و گاهی شکسته نگاه می‌کرد. صدای باد برای او افسون مخصوصی داشت. در این نفیر هر صدایی را که می‌خواست، می‌شنید. صدای آبی که ننه جونش از پله اول خزینه حمام روی سرش می‌ریخت، صدای گریه بچه‌های همسایه، صدای شاگرد مدرسه‌ها که او را سرزنش می‌کردند و به او می‌گفتند که «جعفر پدر نداره، از زیر بوته درآمده». صدای شلاقی که در زندان خورده بود. گاهی باد آواز ساربان و زنگ قاطر و نغمه‌های یکنواخت زوار را به همراه داشت. ساعت‌ها می‌توانست دراز بکشد و این آهنگ‌های گوناگون را از هیچ در آورد.

گرسنگی بود که او را از فراز این کوه‌ها و تپه‌ها به آبادی می‌کشاند. غروب آفتاب کوه‌ها به شکل آدم‌های افسانه‌ای جلوه‌گر می‌شدند. رنگ محو آسمان و لکه‌های ابر کبود، عیناً شبیه به لحاف‌های اطلسی و ابریشمی بود که پنداشتی روی خود کشیده‌اند. جعفر چنین لحافی را در یکی از خانه‌های ارباب خودش دیده بود و هر وقت آسمان غروب جلگه‌های خشک ایران را می‌دید، به یاد آن می‌افتاد.

آن وقت شب، این شب‌های بیابان خشک و بی‌علف، زمین حالت عادی خود را از دست می‌دهد و دنیا صورت داستان و افسانه به خود می‌گیرد. هر تخته سنگ، هر شن‌ریزه، هر برآمدگی، هر صدا، همه چیز زنده می‌شود. همه به حرکت می‌آیند و عالم خاص خود را جلوه می‌دهند. آسمان مانند کاسه فیروزه، که با جواهر زینتش کرده باشند، این دنیای داستان را از چشم بد حفظ می‌کند، چه ممکن بود که جعفر در زندان نباشد! چه ممکن بود که آن احتیاج بی‌نام که گاهی او را کت بسته هر

جا که می‌خواست، سوق می‌داد، باز هم بر او مستولی شده باشد و او را به سرگردانی در بیابان‌های جنوب و مرکز و مشرق ایران وادار کرده باشد.

جعفر آدم‌هایی را که در بیابان با آنها آشنا می‌شد، دوست داشت. جعفر با چاروادار، ساریبان، چوپان، ژاندارم، عمله‌راه، قهوه‌چی، درویش و ولگرد، در بیابان، کنار چشمه، در دره‌های سبز، در جاده‌های خشک، در جنگل و قهوه‌خانه آشنا می‌شد؛ چند روز، چند شب و با چند ساعت، و بعد می‌رفتند و دیگر پیدا نمی‌شدند. این‌ها خودشان را همان‌طور که بودند، نشان می‌دادند. خوب بودند، یا بد بودند، همان طوری بودند که خودشان را نشان می‌دادند. دیگر آدم فرصت نداشت که در زشت‌خویی یا خوشدلی آنها شک کند.

در صورتی که آدم‌های شهری را، هیچ وقت، نمی‌شد شناخت. سال‌ها با آنها آمد و شد دارد، زیر و روی زندگی آنها را می‌داند، آنها را در وضع‌های مختلف، در دوران‌های بحرانی آزمایش کرده، با وجود این گاهی می‌شود که همان آدم در مواجهه با یک سانحه پیش‌بینی نشده، سر پول، سر مقام، فیافه حقیقی خود را نشان می‌دهد و نقابی را که سال‌ها داشته برمی‌دارد و صورت خود را بدون صورتک جلوه‌گر می‌سازد.

اگر معصومه نبود، اگر صورت نرم و زلف‌های بور و چشم‌های میشی و گونه‌های گلی او را افسون نکرده بودند، جعفر در این شهر نمی‌ماند و امروز در زندان نمی‌افتاد. سابقاً هم گرفتار زندان شده بود، اما یقین داشت که شب بعد از آزادی را در قهوه‌خانه یا امامزاده‌ای به سر خواهد برد. اما این دفعه حتم نداشت که می‌تواند آفتاب را صاف ببیند و داغی آن را سر بکشد. به فرض این که بتواند از چنگ این ژاندارم‌ها و این نرده‌های آهنی نجات پیدا کند، معلوم بود که نمی‌تواند از شر چشم‌های فسونگر معصومه رهایی یابد.

تقصیر معصومه بود که امروز او در زندان نشسته بود، و بالاخره هنوز نتوانسته از یکی از این ژاندارم‌های زبان بسته، که لسان آدم سرشان نمی‌شود، در ییاورد که چرا اثاثیه او را که از منزل برایش آورده‌اند، به او نمی‌دهند. او می‌خواست بفهمد که آیا معصومه هنوز هم در فکر او هست یا نه.

ظهر شده بود. هنوز باران می‌بارید. از دیشب تا به حال باران بند نیامده بود. همین باران بود که جعفر را به یاد آن روزهای داغ و خشکی می‌انداخت که در بیابان‌های مابین قم و اصفهان به سر برده بود. آنجا برای یک قطره آب جان

می دهند. اگر یک پیاله آب یک ساعت زودتر به آن دهاتی، که پاره‌هایی از قدک آبی تنش بود و هیکل درشت و ورزیده داشت، رسیده بود، شاید نمی‌مرد. این صورت خشن دهاتی که در جاده مابین قم و اصفهان، نزدیک دلجان کار می‌کرد، هرگز از یاد او نخواهد رفت. پنداشتی چند کلوخه را به هم چسبانده و با آن صورت او را درست کرده بودند. پیشانی‌ش مانند یک قلوه‌سنگ زبر بود. چشم‌هایش ریز بود و مژه‌های بلند و زرد و سوخته آن‌ها را پوشانده بود. پیراهن کرباس بلندی که تا زانوی او می‌رسید، بر تن داشت و شندره‌های شلوار قدک آبی او به حدی گشاد می‌نمود، که با پیراهنش در یک خط قرار می‌گرفت. وقتی می‌خواست بمیرد، چشمهایش را به خورشید دوخته بود. معلوم بود که آفتاب سوزان و نور زننده دیگر در اعصاب او بی‌تأثیر بودند.

چشمهایش سوخته بود. فقط زبانش تکان می‌خورد؛ مثل این که می‌گفت: «آب، آب!» الاغ دهاتی در ده قدمی او با تیغ‌های بونه‌های خار، لب‌های کلفتش را می‌خاراند. جعفر در یک میدان فاصله زیر سایه سنگی افتاده و تماشا می‌کرد و از خود می‌پرسید که چطور این دهاتی در این گرما روی ریگ داغ افتاده و الاغش را رها کرده است. و اگر الاغ او را نمی‌دید، شاید اصلاً به او توجهی نمی‌کرد. جعفر به این مناظر عادت داشت. این‌ها کارگران راه بودند. اگر از گرما طاقت نمی‌آوردند، مدتی دراز می‌کشیدند، تا حالشان بهتر شود.

خروش یک نواخت باد نغمه‌های خواب‌آوری داشت و فقط عرعر مددجویانه الاغ در این ترکیب ناسازگار بود. جعفر شب کلاه ترمه‌ای، که از آخوند ده گرفته بود، روی چشمهایش گذاشت، تا مگر حواس خود را از تن نیم‌جان دهاتی منحرف کند؛ ولی ذوق ماجراجویی او را به حرکت آورد. زندگانی جعفر از یک سلسله وقایعی، نظیر آنچه داشت برای او اتفاق می‌افتاد، تشکیل شده بود و هر بار مابین تنبلی و بی‌حالی و جنبش و حرکت تلو تلو می‌خورد. شاید اگر هم دهاتی تنها بود، سایه خنک زیر سنگ را ترجیح می‌داد و او را بدون دغدغه تسلیم مرگ می‌کرد. اما نگاه‌های احمقانه الاغ که تصور آن برای او آسان بود، دل او را به رحم آورد و پهلوی خودش فکر کرد، لب‌های کلفت و آویزانش را بالا می‌کشد و به زبان الاغی درد خود را بیان می‌کند. شاید هم وجود این الاغ او را به طمع انداخت.

بلند شد و به راه افتاد. در صد قدمی دهاتی را شناخت. این همان طاهر نظام‌آبادی بود که شب‌ها در اطراف دهکده موطنش طواف می‌کرد. عمله‌ها

می گفتند: «منتظر این بود که منیژه دختر کدخدا را بدزد و به بالا ده فرار کند.»
چندین ماه متوالی، وقتی که دهاتی‌ها و عمله‌های راه صورت آبله‌ای او را
می دیدند، خنده‌شان می گرفت. حتی ژاندارم‌ها و مشهدی رجب قهوه‌چی هم سر به
سرش می گذاشتند. صورتش را گویی با گل نپخته درست کرده بودند.

وقتی جعفر او را دید که روی زمین دمر شده، به نظرش آمد که آب روی او
ریخته‌اند و گل‌ها دارند وامی‌روند. همین که طاهر چشمش به جعفر افتاد، جنبی
خورد؛ ولی دیگر بنیه نداشت که بگوید: «آب!»

جعفر طاهر را خوب می شناخت. یک شب تا صبح نوب قهوه‌خانه مشهدی
رجب به سر برده بودند. طاهر خرخر می کرد و نمی گذاشت که دیگران بخوابند،
صدای بوق کامیون‌ها هم بی تأثیر نبود. نصفه‌های شب، چند تا شوfer و شاگرد شوfer
ریختند توی قهوه‌خانه. یکی از آنها با نیپا طاهر را بیدار کرد و از او پرسید: «اوه
طاهر، احوال منیژه چطوره؟» شوfer و شاگرد شوfer چایشان را خوردند. لاستیک
اتومبیل را که پنچر شده بود، تعمیر کردند و رفتند. دیگر طاهر نتوانست بخوابد.
جعفر پرسید: «اوه، طاهر، راسه که تو خاطر خواه منیژه هستی؟»

جوانک دهاتی گفت: «ول ده بابا، بذار بخوایم. اینا دلشون خوشه. وقتی منزل
می‌رسند، می‌خواهند خوش باشند. منیژه کجا بود؟ منیژه حالا بچه هم داره.»
جعفر پرسید: «از کی بچه داره؟»

- من چه می‌دونم، من که اون‌جا نبودم. گناهِش به گردن آن‌هایی که می‌گند.
منو که دیگه توی ده راه نمی‌دند. کدخدا گفته، اگر اینجا بینمت با چماق کلهات
را خرد می‌کنم.

جعفر پرسید «برای چی آخه؟»

- برای چه نداره دیگه، کدخداست. بزرگ دهه. زور داره. اگر زور نداشت
که نمی‌تونست منو از سر زمین و آبم بیرون کنه، الان زمین و آبم بی‌صاحب مونده.
مشهدی رجب قهوه‌چی غلتی خورد و صدای استخوان‌هایش که گویی در حال
شکستن و از هم پاشیدن بودند، توام با ناله‌ای شنیده شد. سپس مدتی سکوت کرد.
«مگه تو هیچ کسو نداری؟» با جعفر پیچ‌پیچ می‌کرد، تا از صدای صحبت آن‌ها
کسی بیدار نشود.

- نه، کدخدا عباس علی بزرگتر ما بود. ما سه تا برادر بودیم. گردن آن‌هایی
که می‌گند. کدخدا دو تا برادر کوچک‌تر منو، سرشون را زیر آب کرد. می‌گند

به یکی وقتی شیرخوره بود، قند و تریاک می‌بست توی دستمال گره می‌زد، می‌نذاخت توی دهن بچه، قند آنقدر به سق بچه می‌خورد تا او را می‌کشت. آن یکی دیگر را می‌گند که هر کاری کرد نمرد، آخر به روز سوزنو کرد تو ملاحظه، این جوری کشتش.

- آخه مگه آزار داشت؟ برای چه کشت؟

- بابام ملاعباسعلی را قیم ما کرده بود.

- خوب اون هم دلش نمی‌خواست که ما سه تا باشیم؛ خلاصه دو تا مون سر به نیست شدند. نوبت من هم این جوری شد.

- چه جوری شد؟

- همین جوری که می‌بینی، آقا رضاخان آمده بود توی ده، شکم منیژه را بالا آورد و رفت، تقصیر را به گردن من انداختند. گفتند غازها غارغار می‌کردند. بعد هم که آقا رضاخان رفت، گفت اصلاً نمی‌خواهم دیگر توی نظام آباد باشه هر چه ما این در و آن در می‌زنیم، کسی گوش شنوا نداره. من هم الاغم را ورداشتم آمدم. افلا می‌گم گاومو بیدید، نمی‌دند.

- جعفر پرسید: «آقا رضاخان کیه؟»

- ارباب، ارباب نظام آباد.

تمام این گفتگو به یاد جعفر هست. هنوز هم می‌تواند عیناً نقل کند. برای آن که دو سه بار برای مستنطق حکایت کرده بود. هر دفعه مستنطق او را جوری پیچانده بود، و باز هم جعفر یک جور جواب داده بود.

وقتی دهن کف کرده طاهر را دید، از خودش پرسید که آیا می‌شود به او کمک کرد؟ لحظه‌ای جعفر مکث کرد که آیا کمک به او فایده دارد، و بعد افسار الاغ را گرفت و با تیزی استخوانی سیخ زد و او را به طرف جاده، که چند قدم آن طرف‌تر بود، هی کرد. الاغ در هر جستی که می‌زد، جان می‌کند. ولی جعفر دیگر در فکر الاغ نبود، چند دقیقه‌ای وسط جاده مکث کرد. داشت سرگذشت دهاتی را برای خودش تکرار می‌کرد. عمل‌های راه می‌گفتند: از بالای دیوار خانه کدخدا پریده بود توی خانه، دستش را رکاب کرده بود و منیژه می‌خواست است برگردد، غازها بنا کرده بودند به غارغار کردن و... دیگر تمام اهل ده می‌دانستند... کدخدا به طاهر گفته بود، که اگر دیگر در این آبادی دیده شوی کلهات را با تخم‌اق می‌ترکانم و از همین جهت بود که طاهر روزها در جاده عملگی می‌کرد و

شب‌ها در اطراف ده پرسه می‌زد. آن قدر ضعیف شد، که سر عمله دیگر به او کار نداد...

جعفر به خوبی می‌توانست تصور کند که اگر آب به طاهر نرسد، به چه روزی خواهد افتاد. اگر دور از جاده افتاده باشد، پس از یکی دو روز، طعمه خوبی برای لاشخورها خواهد شد. جعفر یک مرتبه دیده بود که هنوز دل و روده نعش را در نیاورده، چشم‌هایش را کنده و برده بودند. جعفر یک چنین عاقبتی را برای خود تصور می‌کرد. او هرگز باورش نمی‌آمد که ممکن است در زندان بمیرد.

جعفر داشت دیگر بی‌تاب می‌شد. دو سه مرتبه به فکر افتاد که او را بگذارد و برود. به او چه، روزی هزارها نفر از این دهاتی‌ها می‌میرند. او هم می‌میرد. به او چه؟ اما خود این عمل که این دهاتی نیمه‌جان را بگذارد و برود، تصمیم می‌خواست و جعفر مرد اراده نبود. بالاخره خر را کنار جاده ول کرد؛ قبا ی پاره قدک طاهر را از تنش کند و زیر سرش گذاشت. طاهر خیال کرد که می‌خواهد چک و چانه‌اش را ببندد، نرسید و گفت: «نرو، نرو، من نمی‌خواهم بمیرم.»

- صبر کن! کی گفت بمیر. نمیر تا من برگردم. می‌رم برات آب بیارم.
وقتی به قهوه‌خانه مشهدی رجب رسید، دست‌های بلند و لاغر و زرد رنگش را که عیناً به رنگ صورتش بود، دراز کرد. از روی سکو مشربه بزرگی را که مثل دوست کامی‌های قدیمی ساخته شده بود، به او داد و گفت: «با کوزه چرا آب می‌خوری؟ بیا این مشربه را بردار!»

مشهدی رجب صدای صاف و بی‌رنگی داشت؛ مثل همه تریاکی‌ها که شنیدن آن دل‌چسب و لذت‌بخش است. مشهدی رجب بلند قد و نحیف بود، پوست دستش ورچروکیده و زرد بود و کلیه حرکاتش نرم و سنجیده به نظر می‌آمد. سر تا پای مشهدی رجب عبارت از یک کیسه پوست زرد بود که در آن استخوان ریخته باشند. وقتی می‌نشست و بازوانش را روی زانوهایش قرار می‌داد، معلوم بود که دستش از مچ به پایین آویزان است، عیناً مثل این که در کیسه باریکی استخوان خرده ریخته باشند.

مشهدی رجب باورش نمی‌آمد که جعفر نبل ممکن است دو فرسخ راه را در این بربرهوت سوار الاغ پیموده باشد، فقط برای این که کوزه آبی به دهاتی، که در شرف مرگ است، برساند. و همین که دید جعفر کوزه را برداشت و رفت، در فکر شد و یقین نمود که این جنب و جوش جعفر برای او بی‌فایده نخواهد بود.

جعفر موقعی که می‌خواست سوار الاغ شود، گفت: «الان کوزه را برمی‌گردونم، یکی کنار جاده افتاده داره می‌میره. آب بهش می‌دم و برمی‌گردم.»
 وقتی به ظاهر رسید، دو سه ساعت از ظهر گذشته بود. گرما صورت ظاهر را جزغاله کرده بود. جعفر خواست سرش را روی زانوبش بگذارد، ناگه کمی آب حلقش کند. اما بدن خشک شده بود. وحشت نکرد. مثل این که دلش می‌خواست این جور بشه، مدتی به چشم‌های از کار افتاده جسد مرده نگاه کرد. در همین موقع یک اتومبیل بزرگ بیوک به رنگ کرم که از اصفهان رو به تهران می‌رفت، رد شد. وقتی جعفر را حیران و کوزه به دست دید، متوقف شد. شیشه اتومبیل را بالا کشیدند. صدایی پرسید: «چه خبره؟»

شوفر در جواب گفت: «مثل این که مرده.»

زنی گفت: «بیچاره!». اتومبیل گاز داد و رفت، گویی نمره موتور علامت انزجار، از مرگ بود. جعفر بدون این که به آن‌ها نگاه کند، کوزه آب را ریخت روی صورت و سینه دهاتی مرده. بعد آن را به زمین زد، به طوری که تپله‌های شکسته تا چند قدمی پخش شدند، نه به دلیل این که مرگ دهاتی او را خشمگین ساخته بود، نه به رسم اعتراض. فکر کرد که دیگر کوزه آب معنی و مفهومی ندارد و دیگر کاری از آن ساخته نیست.

الاغ اول یکی دو تا از تپله‌ها را لیسید؛ آن وقت به طرف صاحبش رفت، او را بو کرد؛ بعد باز هم آب‌هایی را که روی دامن قبای مرده ریخته بود، لیسید و چند لحظه بی‌حرکت ایستاد...



سرباز سربی

چهار پنج سال است که من، اقلای روزی چهار مرتبه، توی این اتوبوس‌های خط میدان سپه - شاهپور سوار می‌شوم. غریب این است که من در این اتوبوس‌ها بیش از آنچه در عرض هشت سال در مدرسه ابتدایی و دو سال در مدرسه متوسطه درس یاد گرفتم، چیز فهمیدم. این مطلب خیلی هم غریب نیست، برای آن که من اصلاً بچه کودن و کم رویی بودم. هر وقت مطلبی را دو یا سه مرتبه نمی‌فهمیدم و از معلم‌مان - خدا بی‌امرزدش - می‌پرسیدم، او می‌گفت: «بعضی‌ها هیچوقت نمی‌فهمند» اما در این اتوبوس‌ها یک چیز مهمی دستگیر من شد. گاهی اتوموبیل‌ها هنوز پر نشده بود و اجباراً بزور اوقات تلخی مسافری تا نزدیک چهار راه حسن آباد می‌رسید، در این صورت شاگرد شوfer البته کاملاً مواظب بود که کجا مسافری می‌خواهد سوار شود. اتفاقاً اگر نمی‌دید، شوfer می‌گفت: «حواست کجاست؟ یا الله دهشاهی را بینداز تو.» و یا «دهشاهی را از سر راه بردار.» در هر صورت این «دهشاهی» خیلی تکرار می‌شد و البته مقصود از دهشاهی مسافر بود. هر نفر آدم برای شوfer دهشاهی می‌ارزید، در صورتی که این آدم گاهی مثلاً حاجی علی آقا چوبچی بود که بیش از صد هزار تومان نمول داشت و یا رئیس اداره دواب بود که هشتصد تومان حقوق داشت. هم چنین خود من در روزی که حقوق گرفته‌ام و قریب هفتصد دهشاهی دارم، قیمت من برای او همان دهشاهی بود و روز پیش از حقوق هم که پس از پرداخت پول بلیت، جیبم مثل قلب مؤمن پاک می‌شد، قیمت من برای او فرقی نمی‌کرد. یک روز توی یکی از این اتوموبیل‌ها زنی که ای نشسته بود و روی لبه پنجره اتوموبیل یک سرباز سربی گذاشته بود، گاهی این سرباز را درمی‌آورد، توی دهنش می‌کرد، و بعد می‌گذاشت سر جای اولیش. و همین که عروسک بواسطه تکان اتوموبیل برمی‌گشت، باز آن را بر می‌داشت، توی دهنش می‌کرد. من مدتی متوجه این کار او بودم. پشت سرم که نگاه کردم، دیدم «ف» نشسته و با من سلام و

تعارف کرد. من با او در ضمن مسافرت به جنوب آشنا شده بودم. بعد که از اتوموبیل پیاده شدم، یادم آمد که همین آشنای من از این سرباز سربسی‌ها درست می‌کند و به مغازه‌ها می‌فروشد. مدتی گذشت و من «ف» را دیگر ندیدم، زیرا که من در آن وقت عضو اداره تحدید تریاک بودم و مرا برای فسا مأمور کردند و من در آنجا ناخوش شدم و برگشتم و مدتها بیکار بودم. از سفر که برگشتم تقریباً پس از دو سال، رفتم به دیدن «ف». علتش این بود که یکی از مأمورین مالیه فسا او را می‌شناخت و توسط من برای او مقداری تریاک فرستاده بود.

رفیقم جور غریبی به نظرم آمد. همان اتاق کارش که قدیم پر از دیگ و ورقه‌های سرب و ذغال و تاوه و همبونه، و در عین حال مرتب بود، امروز درهم و برهم می‌نمود. منقل را درست کرد و ما با هم توی حیاط قالیچه انداختیم و نشستیم. صحبت از آن زن شد. بعد قصه خودش را برای من تعریف کرد. اول از روی بی‌میلی، بعد که دید من مقصودی ندارم، بیشتر خودش عجله داشت، اما بی‌ترتیب. بیشترش طوری بود که من بند و بست آن را نمی‌توانستم بفهمم. بالاخره هم بقیه‌اش را تعریف نکرد و من از این طرف و آن طرف فهمیدم که گرفتار شده. منتها بالاخره علت حقیقی دیوانگی او را درست هم نفهمیدم.

*

«باید تمام قصه‌ام را اول بیاد خودم بیاورم. بعد برای تو بگویم. چه قصه‌ای؟ خودم نمی‌دانم از کجا تعریف کنم. از روزی که به دنیا آمده‌ام؟ از روزی که دست چپ و راست خودم را تشخیص دادم. زندگی خانوادگی خودم را؟ پدرم چه جور آدمی بود؟ چقدر مادرم را دوست داشتم؟ نه، حوصله ندارم.»

صحبت کردن اشخاص تریاکی جور مخصوصی است، یک جمله را شروع می‌کنند و یک بست به سر حقه می‌چسبانند تا آن بست تمام نشود، جمله هم تمام نمی‌شود. شنونده باید حوصله داشته باشد و از جز جز تریاک بیزار نشود. چیزی که صحبت این تریاکی‌ها را گوارا می‌کند آهنگ شیرین و ملایم صدای آنهاست.

«هیچ یادت هست که ما در کدام درکی بود که با هم آشنا شدیم؟ در راه جنوب بود، نمی‌دانم، شاید در کازرون بود. من پس از آن که از تو جدا شدم - بله حالا پنج سال می‌شود - رفتم به بوشهر، رفتم که یک ماه در بوشهر بمانم. یک مأموریت جزئی داشتم، عوض یک ماه یک سال ماندم. از اداره هم مرا بیرون کردند، برای آن که به من گفتند: بیا تهران، نیامدم، همانجا ماندم... حوصله‌ات

سر می‌رود. تو می‌خواهی بفهمی که رابطه من با این زن که تو آن روز در اتوموبیل دیدی و آن عروسک دستش بود، چیست. صبر داشته باش. تو باید بدانی که زندگانی من از اول، از وقتی که از پدرم جدا شدم از همین خرت و خورت که دور و ورت می‌بینی، تجاوز نکرده، روزها پیش آمده است که من ناهار و شام هم نخورده‌ام. برای آن که اگر چیزی داشته‌ام و فروخته‌ام، آن هم خرج تریاک شده است. این زندگی من تمامش تقصیر پدرم بوده است، شاید هم این جور نباشد، والا چرا من آدم نشدم. این جور نیست؟ تو از من بدت می‌آید چون که من تریاک می‌کشم. حق هم داری، اما هیچ می‌دانی که من خودم هم از خودم بیزارم. خبر نداری، ببین! پشت دست مرا نگاه کن. بچه پیراهنم را نگاه کن! شاید الان دو هفته است که آب به صورتم نزده‌ام. فرضاً هم... تازه چه می‌شود. من که همیشه تریاکی نبودم، همیشه این جور نبوده‌ام... من که این جور خلق نشده‌ام. آن وقت که در بوشهر بودم، تریاک نمی‌کشیدم، بعد تریاکی شدم. همان وقتها تازه مادرم مرده بود. یادم که می‌آید به بدنم رعشه می‌افتد. او هم مرا دوست داشت، من شانزده سال داشتم، ولی تا مادرم دستش را توی دست من نمی‌گذاشت خواب به چشم نمی‌آمد. این‌ها یک چیزهایی نیستند که همه کس بتواند بفهمد. در بوشهر... بله، در بوشهر خانه رئیس اداره‌ام، بیچاره حالا به اتهام قاچاق کردن تریاک حبس است، منزل داشتم. و علتش این بود که من یک ته صدایی داشتم، چونکه پیش پدرم قرائت قرآن یاد گرفته بودم. آن رئیس اداره هم اهل ذوق بود. هر شب بچه مچه‌ها را جمع می‌کرد، بساط عرقی و شرابی تهیه می‌شد و سور ما راه بود. تو باید این را هم بدانی من تا آن وقت عرق نخورده بودم. اصلاً راست و پوست کنده هیچ بامبولی نزده بودم. هیچ فرقه‌ای مرا جزو خودش حساب نمی‌کرد. گذشته از اینکه من بچه شیخ بودم، همیشه پکر هم بودم و دستم به هیچ‌جا نمی‌رسید. بزرگترین لذت من در زندگانی این بود که پهلوی مادرم بنشینم، دست‌های نرم او را در دستم بگذارم و او را دل‌داری بدهم. یک شب به من عرق دادند، بطوری که من حالم بهم خورد، از آن شب هیچ چیزش یادم نیست. صبح دیدم کوکب توی اتاق نشسته، نشت و آفتابه آورده و می‌خواهد قالی را که من در شب پیش رویش قی کرده بودم، آب بکشد. کوکب رویش باز بود و من می‌توانستم او را ببینم. لب‌های سرخی داشت. زلفهایش چتری روی پیشانی‌اش افتاده بود و صورتش گرد و گوشتالو بود. بعد فهمیدم که آقا این کوکب را از شیراز دایه

کرده بوده، و او یک ساله اجیر آنها شده بوده است، اما حالا چون خوب کلفتی بوده، می‌خواستند با وجودی که یک سالش تمام شده بوده، باز هم نگهش دارند. این‌ها را خودش برای من تعریف می‌کرد «خوب من یک ساله اجیر بودم با خوبی و بدیشان ساختم. حالا دیگر نمی‌خواهم اینجا بمانم؛ آقا خیلی خوب است، هیچ کدامشان عیبی ندارند بچه را هم من دوست دارم. اما این‌ها همه‌اش درست و حسابی. من می‌خواهم بروم و شوهر کنم، می‌خواهم بروم به شیراز، می‌خواهم بروم شوهر کنم، می‌خواهم بروم پهلوی همان شوهر اولیم. او نظام وظیفه‌اش تمام شده، مرا یک طلاقه کرده و من باز هم می‌توانم زنش بشوم. من می‌روم، زر خریدشان که نیستم.» و کوکب حرف خودش را سبز کرد. این را یادم رفت بگویم. کوکب وقتی که درد دل‌هایش را برای من گفت، جواب دادم «حق با توست. اگر من جای آقا بودم، ترا روانه می‌کردم.» کوکب حرفش سبز کرد. یک شب وقتی که من به خانه رفتم دیدم کوکب نوری خانه من است. آمده بود که من روانه شیرازش کنم.

«از اینجا سرگذشت حقیقی من با این کوکب شروع می‌شود.»

حلقه‌های سفید رنگ و بعد کبود رنگ دود تریاک به صحبت‌های او یک حالت فلسفی می‌داد.

«هر وقت این زن داخل زندگانی من شد، اوضاع مرا بر هم زد. اگر کوچکترین هوا و هوسی تصور بکنی، مابین من و این زن نبود. من از کوکب خوشم می‌آمد، او را دوست داشتم، آن طوری که آدم مادرش را دوست دارد. اما رابطه‌ای مابین ما نبود. زجرهایی که من در زندگی کشیده‌ام، مصیبت‌هایی که مستقیماً و یا غیرمستقیم به دست کوکب بر سر من آمده، تمام این‌ها برای من حتمی و مسلم بود. من به این زندگانی محکوم بودم. روز اول که داخل زندگانی شدم، نشو و نمای من در آن خانه در زیر دست آن پدر در دامن آن مادر، تمام این‌ها مرا وادار می‌کرد که یک چنین خط مشی در زندگانی اختیار کنم. تمام آن، علت‌هایی داشت. من بیچاره بازیچه بودم. ای کاش عوض اینکه می‌گویم «می‌خواهم» می‌توانستم بگویم «مرا خواهانند».

سرفه‌های متوالی و لاینقطع حرف او را قطع کردند. پس از چند دقیقه باز از نو شروع کرد:

«از مطلب دور شدم. یک شب کوکب در خانه من بود. آمده بود که صبح

حرکت کند، فرار شد من صبح برایش اتوموبیل بگیرم و او را به شیراز روانه کنم. من یک اتاق بیشتر نداشتم. گلیمی خریده بودم، و در آن انداخته بودم. نصف اتاق مفروش بود. کوکب بخچه خودش را باز کرد، روی زمین انداخت و خوابید. صبح زود من عقب اتوموبیل رفتم همه فرار و مدار آن را گذاشتم.

«ظهر که به خانه برگشتم دیدم کوکب نیست. با گاراژدار فرار گذاشته بودم که طرف عصری مسافر حرکت کند. مدتی منتظر او شدم، از کار بیکار شدم. به اداره نرفتم، غروب آفتاب بود که دیدم کوکب برگشته و اوقاتش تلخ است: «من از صبح نا حالا عقب شما می گشتم. دیشب که دستپاچگی اسباب‌هایم را جمع می کردم، یک چیزی را فراموش کردم. اگر پیدایش نکنم، حتماً یک بلایی در راه به سر من می آید.» عوض جواب ارسی‌هایم را پوشیدم و عقب کار رفتم. شب دیر آمدم به خانه، دیدم کوکب سر بخچه‌اش نشسته و دارد اسباب‌هایم را بهم می زند. از او پرسیدم: «چی چی گم کردی؟» دیدم دارد هق هق گریه می کند: «یک عروسک».

- چه عروسکی؟

- یک سرباز سربی.

من تعجب کردم و گفتم «یک سرباز سربی دهشاهی قیمت دارد، دیگر این همه گریه و زاری ندارد.» مثل اینکه حرف مرا نفهمید. به من گفت: دهشاهی؟ برای من به اندازه جانم قیمت داشت.

«این سرباز سربی را کوکب از خانه آقای بچه‌اش بدست آورده بود. روزی بچه را به گردش برده، از یک دکان عطاری این سرباز را خریده بود. اما چون سرباز دست بچه را بریده بود، خانم نگذاشته بود که دیگر آن را دست بچه بدهد. از همین جهت کوکب از خانم رنجیده بود و دیگر نخواست به آنجا بماند. از آنوقت تا بحال همیشه آن را پیش خودش نگاهداشته بود و حالا غصه‌اش شده بود. این گم شدن سرباز را به فال بد می گرفت.»

«بعد از چند روز که در خانه من بود، یک روز به من گفت: «می دانید، من اصلاً دلم شور می زند. دیگر نمی خواهم بروم به شیراز، مثل اینکه دیگر شوهرم از من سیر شده است و مرا دیگر نخواهد گرفت. اگر بخواهید همین جا کلفتی شما را می کنم والا می روم جای دیگر. من باید آنقدر در این شهر بمانم تا این سرباز سربی را پیدا کنم. والا از غصه خواهم مرد.»

«... و کوکب ماند و نمرود، یک ماه ماند و مرا کشت. شب‌ها من روی پشت بام می‌رفتم و کوکب نوری اتاق می‌خوابید، صبح چای مرا درست می‌کرد، رخت‌های مرا پاک می‌کرد و ناهار مرا می‌پخت. بعضی اوقات با هم غذا می‌خوردیم، این طوری که او از من نگهداری می‌کرد، من خیال می‌کردم مادرم است، و به همین خیال خوش بودم. شب پهلوی هم می‌نشستیم، یک ماه این طور گذشت. پس از آن مرا به تهران احضار کردند. به کوکب گفتم: «من باید بروم به تهران، اگر بخواهی ترا می‌برم.» گفت: «نه، من همین جا می‌مانم من باید این سرباز را پیدا کنم والا خواهم مرد» بعد کمی فکر کرد و گفت: شما کی می‌روید به تهران؟»

- من برای روز شنبه حرکت می‌کنم.

«آنوقت از جایش بلند شد که برود شام بکشد و گفت: «من هم تا روز شنبه برای خودم جایی پیدا می‌کنم» من گفتم: «حالا تا روز شنبه.» اما روز شنبه من حرکت نکردم. شنبه دیگر هم حرکت نکردم شنبه سوم هم هنوز آنجا بودم. ابلاغ از تهران آمد که چرا من خبر حرکت خودم را نداده‌ام. ابلاغ را پاره کردم. از هفته چهارم دیگر حقوق من قطع شد. در عرض این چهار هفته کوکب هم برای خودش جایی پیدا نکرده بود. یک شب از او پرسیدم: «این سرباز سربی که تو داشتی چه شکلی بود؟ بگو شاید بتوانم عین آن را برایت بخرم.»

«بیخود خودت را اذیت نکن. من تمام این شهر را گشته‌ام، یک چنین سرباز سربی که من داشته‌ام هیچ‌جا پیدا نمی‌شود. اما شما شب‌ها خیلی به خودتان می‌پیچید. دیشب آمدم سر رختخوابتان. چرا آنقدر برای مادرتان بیتابی می‌کنید.

«راست می‌گفت: بادم می‌آید که خواب می‌دیدم صاحب منصبی با شمشیر لغت حمله کرده به طرف مادرم، پدرم آنجا ایستاده بود و حرفی نمی‌زد، اما علتش آن بود که من در آن ایام زیاد عرق می‌خوردم.

«فردای آن روز با کوکب رفتیم که سرباز سربی بخریم. بیخود، چون هر جا که می‌رفتیم، کوکب می‌گفت: نه، این عروسک‌ها هیچ کدام آن سرباز نیست.

«آنوقت من به فکر افتادم که خودم این سرباز را آن جوری که کوکب می‌خواسته است، برایش بسازم. مدل‌های چوبی درست کردم، سرب خریدم، دیگر این‌هاش را دیدی و خودت می‌دانی... بالاخره آن سرباز سربی آن طوری که کوکب می‌خواست درست نشد. این هم باشد که من سربازها را می‌فروختم و از

فروش آن زندگانی می کردم، همان طوری که حالا هم زندگانی می کنیم. اما چه فایده! آن سرباز اولی، آن سرباز هیچ وقت درست نشد، یک سال آزرگار درست نشد. روزها کار ما همین بود، شبها با هم حرف می زدیم، گاهی کوکب از شوهرش که اکنون در قشون است، صحبت می کرد...»

اینجا من حرف «ف» را قطع کردم، برای آن که هیچ اول و آخر موضوع را نفهمیدم. آخر آدم برای خاطر یک کلفت که آنقدر به خودش زحمت نمی دهد، ولی من احساس می کردم که این سرگذشت در او زیاد تأثیر کرده و سخت او را متأثر کرده است، من حدس می زدم که از افشای یک مطلب مهم خودداری می کند. از این جهت از او پرسیدم: «مگر تو دوستش داشتی؟ تو که خودت اول گفتی هیچ رابطه ای مابین شما نبود.»

رفیقم خوب مرا نداد و دنباله حرفش را گرفت: «بعد از چهار ماه بالاخره به این فکر افتادم که ممکن است یک چنین سرباز سربی که کوکب می گوید، اصلاً وجود نداشته باشد. از این جهت یک روز صبح که بلند شدم، عوض اینکه سرباز سربی بریزم، شروع کردم به چوب براشیدن و قالب ساختن. یک آدم مهیب می خواستم درست بکنم. اما این قالب آن جوری که می خواستم، نمی شد. صورتش آن جوری که من تصور می کردم، درست در نمی آمد. من می خواستم آن را مهیب درست کنم، اما بی اختیار به شکل پدرم درمی آمدم... چقدر من در این قالب گرفتن زجر کشیده ام، بماند. برای اینکه تو که سهل است، هیچ کس نمی تواند بفهمد. تازه تو می پرسی، مگر او را دوست داشتی؟ دوستی یعنی چه؟ من مصیبت از این بزرگتر چشیده ام. لذتی که برای شما طبیعی است، برای من زجر است. من محکوم بودم به اینکه نتوانم دوست داشته باشم. هزار زجر و شکنجه در دنیا هست. این مصیبت را کسی نتوانسته است تصور کند که ممکن است اشخاصی باشند که نتوانند اصلاً دوست داشته باشند. بلا، بلا هم اسمی برای درد من است، من که به بعضی چیزها معتقد نیستم. آه، حوصله ندارم... این سرباز درست شد، اما به قیمت زندگانی من، حالا پس از یک سال نفهمیدم که کوکب حق داشت، این سرباز سربی از آنها نبود. بالاخره یکی درست کردم و توی بخیه اش گذاشتم، چند شب اینکار را تکرار کردم... تمام شد، فصل اول زندگانی من تمام شد. یک روز صبح که از خواب بلند شدم، دیدم کوکب نیست.»

بقیه حکایت خود را برای من تعریف نکرد. آن روز سرفه فرصتش نداد، ولی اصل این موضوع این بود که از سوال آخر من بدش آمد. روز بعد که رفتم حوصله نداشت. بعدها هم هر چه اصرار کردم، خودداری کرد، اما این تمکین نکردن او بیشتر مرا کنجکار کرد و به هوس انداخت. من حدس می‌زدم که شاید جنایتی کرده و می‌خواسته است یک مرتبه اقرار کند، تا راحت شود. از این جهت بیشتر به خانه‌اش آمد و شد می‌کردم. یک روز از او پرسیدم که «کوکب کجاست؟» در جواب من گفت: «نمی‌دانم.»

- خیال می‌کنی که زنده باشد؟

- در هر صورت برای من مرده است.

- نمی‌خواهی یک مرتبه دیگر او را ببینی؟

جواب نداد. من باز پرسیدم:

- چند وقت است که او را ندیده‌ای؟

- اگر می‌خواهی من راحت باشم، دیگر از من از این حرف‌ها نپرس. برای من

کوکب مرده، همان طور که مادرم مرده است.

از او حرف در نمی‌آمد. خانه‌اش در خیابان اسمعیل بزار بود. با در و همسایه

او آشنایی به هم زدم. از تحقیقاتی که راجع به او کردم، چیزی دستگیرم نشد.

بقال سر کوچه می‌گفت که ما هیچ وقت او را نمی‌بینیم، کمتر کسی به خانه او آمد

و شد می‌کند. گاهی زنی می‌آید و فوری هم می‌رود. هیچ وقت هم نشده است که

شب کسی در خانه‌اش مانده باشد. نوکر خانه همسایه گفت که من فقط یک شب

او را در باغ فردوس دیدم. بالاخره از میراب محل که اتفاقاً آنجا بود، شنیدم که

اغلب شبها در همین کوچه‌های سر قبر آقا و میدان پاقاپق سرگردان است و دم

صبح به خانه برمی‌گردد. من خیال کردم که این زن کوکب است، اما بعد معلوم

شد که خواهرش امین آغاست. اما آخر شب خودش عقب کوکب می‌گردد. یک

روز در حیاط خانه‌اش با امین آغا روبرو شدم.

امین آغا صورت باریک و لاغری داشت. روی لبش سالکی بود که او را

زشت و بدترکیب می‌کرد. امین آغا هنوز شوهر نکرده بود و دائماً تسبیح

می‌گرداند و ذکر می‌گفت. من می‌خواستم بدانم که او از زندگانی بردارش در

بوشهر اطلاعی دارد یا خیر. در حالیکه روینده‌اش را کمی بالا زد، بطوری که من می‌توانستم زیر چشمی سالکش را ببینم، چنین گفت: «استغفرالله، پدر خدا بیامرزم اگر بفهمد که من چنین کفرها از دهنم خارج می‌شود در گور می‌لرزد، مخصوصاً پدرم که از این بچه هیچ وقت خوشش نمی‌آمد. برعکس ننهام. او خیلی این را دوست داشت، از همان بچگی، با وجودی که من دختر بزرگ بودم، حاضر بود که همه ما پنج تا را به گور بکند، اما یک مو از سر این کم نشود. در صورتی که او ته‌نغاری هم نبود، خدا بیامرزد آن خواهر کوچکترم بگم آغا را، که عمرش را به شما داد. ته‌نغاری او بود، او شوهر کرد، همدیگر را نخواستند. بعد دق کرد و مرد، مثل عاشق و معشوق بودند، همیشه ننهام یواشکی بهش می‌گفت: تو یوسف من هستی. همین طور هم بود. این هم همین طور بود، اصلش را می‌خواهید، این بچه از غصه مرگ ننهام این جوری شد، از همان وقت از دست در رفت. چیزی پیش از رفتن به بوشهر نبود که ننهام عمرش را به شما داد، اصلاً مسافرت به بوشهر هم سر این شد که بابام زن گرفت و دیگر این هم نمی‌خواست بعد از مرگ مادرش این زنیکه را توی خانه ببیند، می‌دانید چیه؟ بابام چشم نداشت این پسره را ببیند. زیر کرسی نشسته بودیم، پای این بچه که به کرسی می‌خورد و چراغ تکان می‌خورد، اگر بدانید چه می‌کرد. سر قلم و کتاب مدرسه دعوا بود، سر دیر به خانه آمدن دعوا بود، سر شام دعوا بود، سر ناهار دعوا بود، حالا آن مادر مرده، ننهام چقدر مصیبت سر این دو نفر کشید که دیگر دل هر مسلمانی ریش ریش می‌شود. آخر سری یک روز پدر و پسر درست دعوا کردند، از آن دعواها که هر چه از دهنشان در می‌آمد بهم گفتند. این حرفش این بود که تو عوض این که این همه صیغه می‌گیری، یک کمی خرج مادرم کرده بودی او نمی‌مرد، اما بابام چی می‌گفت: زبانم لال، زبانم لال، هفت قرآن در میان، من هیچ وقت به کسی نهمت نمی‌زنم، او می‌گفت که تو به زن من دست درازی کردی. اما این دروغه. این دروغ را آن زنیکه چشم ترکیده، که الهی دل و جیگرش روی تخته مرده‌شور خونه پایین بیاد، درست کرد، از همان وقت این هم گفت که من دیگر در این خانه نمی‌خواهم بمانم.»

بعد من پرسیدم: «شما از زندگی او در بوشهر که خبری ندارید. از آنجا که برگشت چطور؟»

- چرا، از شیراز هم یک چیزهایی خودش بی‌سرو ته برای من تعریف کرده. منتهی من درست نفهمیده‌ام. الهی خدا این زنهایی را که من می‌دانم نسل‌شان را از